

L. J. SMITH

The Vampire Diaries

The Return: Shadow Souls

cerita baru
yang
mendebarakan



خاطرات خون آشام

سری بازگشت

ارواح سایه

نوشته ال - جی - اسمیت

برگردان م - سالواتوره

Mysticfalls.mihanblog.com

Mysticfalls.salvatore@gmail.com

تقدیم به مادر عزیزم
که یادش در هر تپش قلبم نهفته و حضورش در هر ثانیه جاری است.

فصل بیست و ششم:

الینا در کتابخانه‌ی قدیمی عمارت بانو اولما، اتاقی که دیمین برای خودش برداشته بود، می‌گفت: «باید ذهنمون رو روی نجات استفن متمرکز کنیم.»

دیمین که اصلاً نگاهش از گردن الینا با زیورآلات الماس و صدف‌نشان برداشته نمی‌شد گفت: «آخه ذهن من ممکنه روی چه چیز دیگه‌ای باشه؟» به نوعی پیراهن سفید شیری رنگ بر گردن باریک و نرم الینا تاکید می‌کرد و الینا این نکته را می‌دانست. آهی کشید. «اگه می‌دونستیم که واقعا از ته دلت میگی، اون وقت همه‌مون خیالمون راحت می‌شد!»

«منظورت به همین راحتیه الانه دیگه؟»

الینا تکانی به خود داد. دیمین شاید تمام فکر و ذکرش تنها یک چیز باشد اما عادتِ حفاظت از خودش اطمینان حاصل می‌کرد که همیشه احتیاط کند و همه مسایل اطرافش را ببیند، نه تنها آن‌هایی را که دوست داشت ببیند.

و این حقیقت داشت که الینا به طرزی غیر قابل تحمل، هیجان‌زده بود. بگذار بقیه بپندارند که هیجانش بخاطر پیراهن فوق‌العاده‌اش است – پیراهنی که واقعا هم فوق‌العاده بود و الینا عمیقاً از بانو اولما و دستیارانش برای به پایان رساندن به موقع آن سپاس‌گزار بود. اما آنچه الینا واقعا به خاطرش هیجان‌زده شده بود، فرصت – محکم به خودش گفت: فرصت نه، قطعیت – یافتنِ نیمه‌ی کلیدی بود که به آن‌ها امکان نجات استفن را می‌داد. فکر به چهره‌ی او، به دیدن خود واقعی‌ش... وحشتناک بود. با اندیشیدن به آنچه بانی در خواب گفته بود، الینا برای یافتن آسودگی خاطر و درک متقابل دست دراز کرد و ناگهان متوجه شد بجای گرفتن دست دیمین، درون آغوش اوست.

سوال اصلی اینه: که استفن راجع به اونشب در متل، همراه دیمین چه خواهد گفت؟

استفن چه خواهد گفت؟ چه چیزی برای گفتن مانده بود؟

صدایی را شنید: «من وحشت‌زده‌ام.» و کمی دیر صدای خودش را شناخت.

دیمین گفت: «خب، بهش فکر نکن. فقط اوضاع رو سخت‌تر می‌کنه: الینا اندیشید، اما من دروغ گفته‌ام. تو حتی یادت نمیاد وگرنه تو هم دروغ می‌گفتی.»

دیمین با ملایمت گفت: «هر اتفاقی هم که افتاده، بهت قول میدم باز هم کنارت خواهم بود. در هر صورت، در این مورد می‌تونم روی قول من حساب کنی.»

الینا می‌توانست نفس او را روی موهای خودش حس کند. « و اینکه حواست جمع پیدا کردن کلید باشه؟ » آره، آره. اما امروز درست و حسابی تغذیه نکرده‌ام.

الینا دیمین را جلوتر کشید. برای لحظه‌ای بجای گرسنگی ویرانگر، درد سوزانی را حس کرد که حیرت‌زده‌اش ساخت. و اکنون، پیش از آنکه بتواند درست جایش را تشخیص دهد از بین رفت و ارتباطش با دیمین ناگهان قطع گردید.

دیمین.

« چیه؟ »

منو بیرون ننداز.

« نمی‌اندازم. هر چی برای گفتن بود، گفتم. همین. می‌دونی که دنبال کلید می‌گردم. »

الینا دوباره سعی خودش را کرد: ازت ممنونم. اما همیشه که گرسنگی بکشی....

کی گفته گرسنگی می‌کشم؟ حال ارتباط تلپاتیک دیمین بازگشته بود اما چیزی کم بود. او عمدا چیزی را عقب نگه داشته بود و تمرکز کرده بود که با چیزی دیگر، به حواس او یورش ببرد... با گرسنگی. الینا می‌توانست حس کند که چطور این گرسنگی داشت او را دیوانه می‌ساخت، گویی پلنگ یا گرگی باشد که روزها – یا شاید هفته‌ها – بدون شکار سر کرده باشد.

اتاق کمی به دورش چرخید. الینا نجوا کرد: « چیزی... نیس. » مبهوت ماند که دیمین با وجود آنکه چنین از درون خورده می‌شد قادر بود بایستد و او را نگه دارد. « هر چی ... لازم داری... بردار... »

آنگاه ملایم‌ترین برخورد دندان‌های تیز همچون تیغ را به گردنش حس نمود. خود را تسلیم آن کرد، تسلیم آن احساسات.

جهت آمادگی برای مراسم بلبل نقره‌ای، جایی که آن‌ها به منظور آزادسازی استفن به دنبال اولین نیمه‌ی کلید روباه دوقلو می‌گشتند، مردیث نسخه‌ی چاپی برخی مطالبی را که در کیفش چپانده بود، خوانده بود، مطالبی از اطلاعات زیادی که از اینترنت دانلود کرده بود. او تمام سعی خودش را کرد تا هر آنچه را آموخته بود برای الینا و دیگران توصیف نماید. اما از کجا می‌توانست مطمئن باشد که نکته‌ای حیاتی را جا نینداخته است، اطلاعات بسیار مهمی به باریکی مو که می‌توانست تفاوت بین موفقیت و شکست در امشب باشد؟ تفاوت بین یافتن راهی برای نجات استفن و بازگشت به خانه، شکست خورده در حالیکه او در زندان پژمرده می‌گشت.

او که روبه‌روی آینه‌ای نقره‌ای ایستاده بود و تقریباً وحشت می‌کرد به زیباروی مرموزی که بدل شده بود، بنگرد، اندیشید: نه! نه، ما حتی نمی‌تونیم به کلمه‌ی شکست فکر کنیم! به خاطر زندگی استغن هم که شده، باید موفق بشیم. و باید بدون اینکه گیر بیفتیم، از پیش بریاییم.

فصل بیست و هفتم:

زمانی که به مقصد مراسم بلبل نقره‌ای براه افتادند، الینا احساس بی‌پروایی و تنها کمی گیجی داشت. گرچه وقتی چهار نفرشان سوار بر تخت‌های روان - دیمن همراه الینا و مردیث همراه بانی (بانو اولما توسط پزشکش از شرکت در هر گونه مراسم جشنی در طول دوره‌ی بارداریش منع شده بود) - به منزل مجلل بانو فازینا ی محترم رسیدند، با چیزی همچون وحشت داشت از پا درمی‌آمد. پیش خود فکر کرد که آن خانه طبق قصه‌گویی سنتی به بهترین شیوه‌ی ممکن، حقیقتاً یک کاخ به حساب می‌آمد. مناره‌ها و برج‌ها بر فراز سرهایشان اوج گرفته بودند که احتمالاً به رنگ آبی رنگ‌آمیزی شده و با آب‌طلای زیاد تزیین گشته بودند اما در نور آفتاب به بنفش کمرنگ بدل گشته و تقریباً از هوا سبک‌تر به نظر می‌آمدند. برای تکمیل نور خورشید مشعل‌هایی در دو سوی مسیر حرکت کالسکه‌ها تا بالای تپه روشن شده بود و ماده‌ی شیمیایی به آن‌ها اضافه کرده بودند - یا از جادو بهره گرفته بودند - تا نورهایشان به رنگ‌های متنوع بدرخشد به گونه‌ای که از رنگ طلایی، به قرمز، بنفش، آبی، سبز و نقره‌ای تغییر می‌یافتند و این رنگ‌ها درخششی حقیقی داشتند.

این مشعل‌ها نفس الینا را در سینه حبس کردند گویی تنها چیزهایی در کل جهان باشند که او می‌توانست ببیند که سایه‌ای از رنگ قرمز را در خود نداشته باشند. دیمن با خود یک بطری شراب بلک مجیک آورده بود، الینا اندیشید که او خیلی متکبر و خودسر است.

وقتی تخت روان‌شان بالای تپه متوقف شد، به دیمن و الینا کمک کردند تا از آن بیرون بیایند و بسوی تالار ورودی راهنمایی شدند که بسیار آفتاب‌گیر بود. بالای سرشان فانوس‌های کاغذی ظریف آویزان بود - برخی از آن‌ها از تختی که لحظه‌ای قبل سوارش بودند هم بزرگتر بود - فانوس‌ها به روشنی می‌درخشیدند و به شکل خیال‌انگیزی طراحی شده بودند که به کاخ حس و حالی شاد و سرزنده می‌دادند، در غیر این صورت، کاخ به قدری مجلل بود که کمی رعب‌انگیز می‌شد.

از کنار فواره‌هایی چراغانی شده عبور کردند، برخی از آن‌ها شامل سورپرایزهایی بودند مثل صفی از قورباغه‌های جادویی که مدام از برگ زنبقی بر روی برگ دیگری می‌جهیدند: چلپ، چلپ، چلوپ همانند صدای باران بر روی سقف یا مار غول‌پیکر زراندودی که در میان درختان چنبره زده بود و تا بالای سر مهمانان می‌رسید، و از آنجا انحنای یافت به سوی زمین و دوباره به میان درختان باز می‌گشت.

سپس نوبت زمین می‌رسید که شفاف گردد و انواع و اقسام ماهی‌ها، کوسه‌ها، مارماهی‌ها و دلفین‌های جادویی در زیرش برق‌سند درحالیکه در اعماق تیره و آبی رنگ پیکر وال‌ای غول‌پیکر جلوه‌گر بود. الینا و بانی از این بخش از مسیر با عجله گذشتند.

مشخص بود که صاحب این ملک می‌توانست از عهده‌ی مخارج هر نوع خیالی که قلبش هوس می‌کرد، بربیاید و آنچه بیش از همه از لذت می‌برد موسیقی بود زیرا در هر منطقه، ارکستری با پوشش‌های پر زرق و برق – و گاهی عجیب و غریب – مشغول نواختن بود یا امکان داشت تنها یک تکنوازنده‌ی مشهور از درون قفسی زرین که احتمالاً بیست و پنج فوتی از زمین فاصله داشت، آواز بخواند. موسیقی... موسیقی و نور از همه‌جا به گوش و چشم می‌رسید.

الینا گرچه به شخصه از دیدن مناظر، شنیدن اصوات و رایحه‌های شکوهمندی که از دسته‌های بزرگ گل و هم-چنین از سوی مهمانان چه آقایان و چه خانم‌ها به مشام می‌رسید، به هیجان آمده بود اما کمی دلشوره گرفت. وقتی عمارت بانو اولما را ترک کرده بود فکر می‌کرد پیراهن و الماس‌هایش خیلی استادانه طراحی شده اند. اما حالا که در ملک بانو فازینا بود... خب، تعداد خیلی زیادی اتاق وجود داشت، افراد بسیار زیادی وجود داشتند که به خیال‌انگیزی و ظرافت خود او و خواهران دستیارش لباس پوشیده بودند. او می‌ترسید که.. خب، آن خانمی که آن طرف ایستاده و از تاج زمردی‌مزین به سه ردیف الماس بر روی سرش گرفته تا حلقه‌های الماسی دور پاهایش غرق جواهر بود، باعث شود که موهای تزیین نشده‌ی خودش در چنین جمعی، شلخته و خنده‌دار به نظر برسد.

اصلاً می‌دونی /اون چند سالشه؟ الینا با شنیدن صدای دیمین در سرش، از جا پرید. درحالیکه سعی می‌کرد حداقل حسادتش – نگرانش! – در صدای تلپاتیکش مشخص نگردد، پاسخ داد: کی؟ سپس با بیم و وحشت اضافه کرد: اینقدر بلند مطرحش کردم؟

دیمین جواب داد: حالا نه اینقدر بلند، اما هیچ وقت ضرری نداره که صدای ذهنت رو پایین ببری. و خودت دقیقاً می‌دونی منظورم کی بود: اون زرافه‌ای که بهش چشم دوخته بودی. محض اطلاع جناب‌عالی، اون دویست سالی

از من پیرتره باز هم سعی می‌کنه حول و حوش سی ساله به نظر بیاد، که ده سال جوون‌تر از سنی هست که خون‌آشام شده.

الینا پلک زد. می‌خواهی چی بگی؟

دیمن پیشنهاد داد، یکم نیرو به گوش‌هات بفرست. و نگران نباش!

الینا مطیعانه کمی قدرت گره گوش‌هایش - که هنوز می‌پنداشت منفجر شده‌اند - را افزایش داد و ناگهان مکالمات اطرافش قابل شنیدن شدند.

... اوه، اون الهه‌ی سپیدپوش رو ببین. خیلی بچه‌ساله اما چه هیכלی داره...

... آره، همون مو طلاییه. عالیه، نه؟

... اوه، خدایا، اون دختره رو ببین...

... اون شاهزاده و شاهدخت رو دیدی؟ عزیزم، نمی‌دونم حاضر میشن همراهشون رو مبادله کنن... یا یا، بیان چهار نفری با هم باشیم؟

این‌ها بیشتر شبیه به چیزی بود که الینا عادت داشت در مهمانی‌ها بشنود. اعتماد به نفسش بیشتر شد. هم‌چنین همان‌طور که به خود اجازه داد به جسارت بیشتری نگاهش را بر جمعیت ثروتمند بیندازد، باعث شد موجی ناگهانی از عشق و احترام نسبت به بانو اولما بهش دست دهد، کسی که در عرض تنها یک هفته سه پیراهن با شکوه را طراحی و بر دوخت آن‌ها نظارت کرده بود.

الینا که می‌دانست با ارتباط ذهنی که با هم دارند، دیمن می‌فهمد منظورش چه کسی است، موقرانه به او اطلاع داد: *اون یه نابغه‌ست. ببین، مردیث به همین زودی جمعیتی دور خودش داره. و... و...*

دیمن که کمی معذب به نظر می‌آمد، جمله او را به اتمام رساند: *و اصلاً مثل مردیث رفتار نمی‌کنه.*

مردیث که حتی کمی هم معذب به نظر نمی‌رسید. عمداً سرش را می‌چرخاند تا ژست کلاسیک نشان دادن نیم-رخ به تحسین‌کنندگان‌اش را به خود بگیرد اما این اصلاً نیم‌رخ مردیث سولز معقول و متین نبود. بلکه دختری جذاب و مرموز بود که به نظر می‌رسید می‌تواند ترانه‌ی هابانرا از کارمن را بخواند. بادبزناش را گشوده بود و با برازندگی خود را باد می‌زد. نورپردازی ملایم و گرم داخل عمارت باعث می‌شد شانه‌ها و دستان عریان‌ش در بالای پیراهن مخمل سیاه‌رنگ همچون مرواریدی بدرخشد که از آنچه در خانه به نظر می‌رسید، اسرارآمیزتر و کوبنده‌ترش می‌ساخت.

در حقیقت، به نظر می‌آمد که همین حالا هم یک خاطرخواه بدام انداخته باشد؛ آن مرد در برابر مردیث زانو زده بود و گل رز قرمزی در دستش داشت که با شتاب از یکی از دسته‌ها جدایش کرده بود و خاری زخمیش ساخته

و خون از انگشت شستش بیرون می‌پاشید. مردیث که به نظر نمی‌رسید اصلاً توجهی داشته باشد. هم الینا و هم دیمن دلشان برای مرد جوان سوخت، شخصی که بلوند و بسیار خوش‌قیافه بود. به الینا حس تاسف دست داد ... و دیمن حس گرسنگی.

دیمن جسارت به خرج داد و گفت، مسلماً از پيله‌ی خودش بیرون اومده!

الینا جواب داد، اوه. مردیث هیچ وقت واقعا از پيله‌اش بیرون نمیاد! اینا همه اش نقش بازی کردند. اما امشب فکر می‌کنم کار پیراهن‌ها باشه. مردیث مثل یه حوری لباس پوشیده و به همین‌خاطر انقدر جذاب رفتار می‌کنه. بانی مثله یه طاووس لباس پوشیده و... ببین!

به سمت راهرویی طولانی اشاره کرد که به سرسرای بزرگ در برابرشان منتهی می‌شد.

بانی، پوشیده در لباسی که همچون پرهای واقعی طاووس به نظر می‌آمد، برای خودش جمعیتی از دنباله‌روها را داشت – و این دقیقاً کاری بود که آن‌ها انجام می‌دادند: دنبالش می‌کردند. هر حرکت بانی نرم و پرنده‌وار بود و دست‌بندهای یشم‌اش بر روی دستان کوچک و تپل‌اش بهم می‌خوردند و جلینگ‌جلینگ صدا می‌دادند، گوشواره‌هایش با هر تکان سرش به صدا در می‌آمدند و پاهایش، جلوی دنباله‌ی طاووسی‌اش در صندل‌های طلایی برق می‌زدند.

زمانی که به سرسرای بزرگ رسیدند و بالاخره صداها خاموش شدند و او می‌توانست صدای واقعی دیمن را بشنود، نجوا کرد: «می‌دونی، عجیبه. متوجه نشده بودم اما بانو اولما پیراهن‌های ما رو در سطح‌های متفاوت جهان حیوانی طراحی کرده.»

«هوم؟» دیمن دوباره داشت به گردن او می‌نگریست اما خوشبختانه در آن لحظه مردی خوش‌قیافه ملبس به پوشاک رسمی زمین – تاکسیدو، کمر بند و غیره – با گیل‌های نقره‌ای بزرگ بلک مجیک از راه رسید. دیمن گیل‌اس خود را با یک جرعه سر کشید و گیل‌اس دیگری از مستخدم با وقار و در حال کرنش گرفت. سپس او و الینا نشستند – در گوشه‌ی ردیف عقبی، حتی اگر این حرکت بی‌حرمتی به میزبان‌شان به حساب می‌آمد. جهت مانور دادن و حرکت کردن، به آزادی نیاز داشتند.

«خب، مردیث یه پری دریاییه، که عالی‌ترین درجه محسوب میشه و مثل یه حوری هم داره رفتار می‌کنه. بانی پرنده است، که میشه دومین درجه‌ی عالی و واقعا هم مثله پرنده رفتار می‌کنه: همین‌طور که می‌خنده، پسرای

رو تماشا می‌کنه که خودشون روعرضه می‌کنن. و منم یه پروانه‌ام... پس گمونم امشب نقش پروانه‌ی خوش مشرب¹ رو داشته باشم. با امید همراهی تو.»

دیمن به سنگینی گفت: «چه ... بامزه. اما دقیقا چرا فکر کنی که تو قرار بوده پروانه باشی؟»
الینا گفت: «خب بخاطر طراحی دیگه، خنگول!» و بادبزین مزین به صدف، طلا و الماس خود را بالا برد و پروانه‌وار ضربه‌ای آهسته بر پیشانی‌اش زد. سپس آن را گشود تا طرحی استادانه مشابه طرح روی گردن‌بندش را نشان او دهد که در نقاطی که بادبزین تا نمی‌خورد، با نگین‌های ریز از جنس طلا، صدف و الماس تزیین شده بود.
الینا که از تصویر پیش رویش ناامید نشده بود گفت: «دیدی؟ یه پروانه!» دیمن با انگشتی باریک که قدری الینا را به یاد استغن انداخت که گلویش تیر کشید، طرح تصویر را دنبال کرد و بر روی شش خط بالای سر آن توقف کرد. «از کی تا حالا پروانه‌ها مو دارن؟» انگشتش بسوی دو خط افقی مابین بال‌ها حرکت کرد. «یا دست دارن؟»

الینا که مجذوب شده بود به او گفت: «اونا پا هستن! چجور موجودیه که سر، دست و پا داره و شش دونه مو و بال هم داره؟»

صدایی از بالای سرشان گفت: «یه خون‌آشام مست و پاتیل.» الینا به بالا نگریست و از دیدن سیج حیرت کرد. او پرسید: «می‌تونم پیشتون بنشینم؟ نتونستم پیراهن جور کنم اما مادرخوانده‌ی ساحره² ام برام یه جلیقه دست و پا کرد.»

الینا که می‌خندید یک صندلی آن طرف رفت تا سیج بتواند کنار دیمن بنشیند. از آخرین باری که دیده بودش که دور و بر خانه می‌پلکید، خیلی پاکیزه‌تر شده بود گرچه موهایش هنوز به صورت حلقه‌های نامرتب، وحشی و بلند بود. با این وجود الینا متوجه شد که مادرخوانده‌ی ساحره‌اش به او عطر سدر و چوب صندل زده است و برایش شلوار جین و جلیقه‌ی دالچی و گابانا فراهم کرده است. او بی‌نظیر شده بود. هیچ خبری از جانورهایش هم نبود.

الینا به او گفت: «فکر کردم نمیای.»

«از کجا فهمیدی؟ بخاطر این لباس ملکوتی سفید و طلایی‌ته؟ شما به این مراسم اشاره فرمودی، منم فرمایش جناب‌عالی رو اطاعت کردم.»

¹ Social butterfly عبارتی که برای توصیف فردی استفاده می‌شود که بسیار راحت با دیگران ارتباط برقرار می‌کند و به نوعی همچون پروانه از جمعی به جمع دیگر می‌رود و همه پذیرای او هستند.
² فرشته‌ی مهربان در داستان سیندرلا.

الینا به خنده افتاد. مسلماً امشب رفتار همه با او متفاوت بود. بخاطر پیراهن بود. سیج که زیر لب چیزی راجع به علاقه‌ی پنهانش به جنس مخالف زمزمه می‌کرد قسم خورد که طرح روی گردنبند و بادبزن او یک ققنوس است. شیطان بسیار بانزاکتی که سمت راست الینا نشسته بود، که پوست ارغوانی پررنگ و شاخ‌هایی کوچک، پیچ-خورده و سفید داشت مودبانه بیان کرد که به نظرش طرح شبیه به الهه‌ای بنام ایشتار بود که گویا چندین هزار سال پیش او را به جرم وسوسه کردن مردم به تنبلی و کاهلی به دارک دیمنشن فرستاده بود. الینا به خاطر سپرد که از مردیث بپرسد آیا این جرم به معنای وسوسه کردن افراد به خوردن تنبل می‌شود یا نه از آنجایی که می‌دانست گونه‌ای جانور وحشی وجود دارد که زیاد تکان نمی‌خورند و کار خاصی انجام نمی‌دهند.³

آنگاه الینا به این فکر کرد که بانو اولما پیراهن را «پیراهن الهه» نامیده بود، مگر نه؟ مشخصاً این پیراهنی بود که آنها در صورتی می‌توانستی بر تن کنی که بدنت بسیار جوان و بدون عیب و نقص باشد زیرا امکان نداشت زیر آن گن پوشید یا حتی پارچه‌ای بر روی بدن انداخت تا عیب و نقصی را از نظر پوشاند. تنها چیزی که زیر پیراهن قرار داشت، خود بدن جوان و محکم الینا بود و یک جفت لباس زیر نرم و توری رنگ بدن. اوه، به علاوه‌ی عطر یاسمن. پیش خود اندیشید، پس من حسی شبیه به یک الهه دارم و از شیطان تشکر کرد (که ایستاد و تعظیم نمود).

افراد برای اولین اجرای بلبل نقره‌ای بر سر جای خود می‌نشستند. الینا باید اعتراف می‌کرد که برای دیدن بانو فازینا هیجان‌زده شده بود، به علاوه برای رفتن به دست‌شویی الان خیلی زود بود – پیش از این الینا متوجه شده بود که جلوی تمام درها نگهبانان مستقر شده‌اند. دو چنگ بر روی شاه‌نشین، در مرکز دایره‌ی بزرگ ایجاد شده توسط صندلی‌ها، دیده می‌شد. و آنگاه ناگهان همه ایستادند و شروع به دست زدن کردند. اگر بانو فازینا همان راهرویی را که الینا و دیمن انتخاب کرده بودند، برای راه رفتن بر نمی‌گزید، الینا هیچ چیزی نمی‌دید. اما بانو فازینا درست کنار سیج مکث نمود تا از خروج تحسین و تمجید جمعیت قدردانی کند و الینا چشم‌انداز کاملی از او در دیدرس داشت.

او زن جوان دوست‌داشتنی‌ای بود که در کمال تعجب الینا به سختی بیش از بیست سال سن داشت و تقریباً به ریزنقشی بانی بود. این موجود کوچک بدون شک لقب خود را بسیار جدی در نظر می‌گرفت: جامه‌ای از تورهای کاملاً نقره‌ای به تن داشت. موهایش نیز به رنگ نقره‌ای بود که رشته‌های جلویی‌اش بلند و مایل و در پشت سر خیلی کوتاه شده بودند.

³ Sloth: به معنای تنبلی و سستی و کاهلی. از طرفی به گونه‌ای از جانوران هم اطلاق می‌شود که خیلی تنبل هستند و برای همین بهشان تنبل می‌گویند! ©

دنباله‌ی لباسش عملاً به او متصل نبود، تنها به دو گیره به بازوانش متصل بود. به صورت افقی پشت سرش شناور بود، مدام تکان می‌خورد و بیشتر به پرتوی مهتاب یا یک ابر می‌مانست تا اینکه شی‌ای واقعی باشد، تا اینکه او به شاه‌نشین مرکزی رسید و از آن بالا رفت، سپس یک بار به دور چنگ بلند چرخید و در آن لحظه قسمت شناور شل‌اش به نرمی و برازندگی، در نیم‌دایره‌ای دورش، بر زمین افتاد.

سپس نوبت جادوی صدای بلبل نقره‌ای فرا رسید. با نواختن چنگ بلند آغاز کرد که در مقایسه با بدن کوچک- اندامش بلندتر هم به نظر می‌رسید. او می‌توانست کاری کند که چنگ در زیر انگشتانش به آواز درآید، با نوازش او، همچون نسیم به گریه افتد یا نوایی را بیافریند که به نظر می‌آمد به صورت سُرش نغمه‌ای⁴ از بهشت پایین فرستاده شده باشد. در طول اولین آهنگش، الینا می‌گریست گرچه که با زبانی بیگانه خوانده شد. چنان قطعه‌ی شیرینی بود که او را به یاد استفن می‌انداخت، به یاد زمان‌هایی که با یکدیگر بودند و تنها با لطیف‌ترین کلمات و نوازش‌ها با یکدیگر ارتباط برقرار می‌کردند...

اما گیراترین ابزار بانو فازینا، صدایش بود. بدن کوچکش می‌توانست هر موقع که اراده می‌کرد درجه‌ی خارق- العاده‌ای از صدا را تولید نماید. همان‌طور که آوازی سوزناک را پس از دیگری می‌خواند، الینا می‌توانست حس کند چطور بدنش مورمور می‌شود و پاهایش به لرزه می‌افتند. حس می‌کرد که همان‌طور که وجودش از ملودی‌ها لبریز می‌گردد، هر لحظه امکان دارد به زانو بیفتد.

وقتی شخصی از پشت سر به او دست زد، الینا که به سرعت از جهانی خیالین که موسیقی در پیرامونش بافته بود، عقب کشیده می‌شد، با خشونت چرخید. اما آن شخص، تنها مردیث بود که با وجود علاقه‌ی شخصی‌اش به موسیقی، پیشنهادی بسیار کاربردی برای گروه‌شان داشت.

او نجوا کرد: «می‌خواستم بگم چرا الان شروع نکنیم، وقتی همه دارن موسیقی گوش میدن؟ حتی نگهبانا هم حواسشون نیس. توافقمون روی گروه‌های دونفره بود، درسته؟»

الینا با تکان سر موافقت کرد. «فقط یه نگاهی به دور و بر خونه می‌اندازیم. ممکنه حتی تا حدود یه ساعت دیگه، وقتی بقیه هنوز دارن موسیقی گوش میدن، چیز بدربخوری پیدا کنیم. سیج، شاید تو بتونی یجورایی رابط بین دو گروه باشی، به صورت تلپاتیک.»

⁴ سُرش نغمه‌ای یا گلیساندو (glissando) فنی در اجرای موسیقی است که در آن نوازنده محدوده‌ای صوتی را به صورت سرانندن و با گذر از همه نغمه‌های قابل اجرای آن ساز در آن محدوده اجرا می‌کند.

« باعث افتخار منه، مادام.»

پنج نفرشان به درون کاخ بلبل نقره‌ای به راه افتادند.